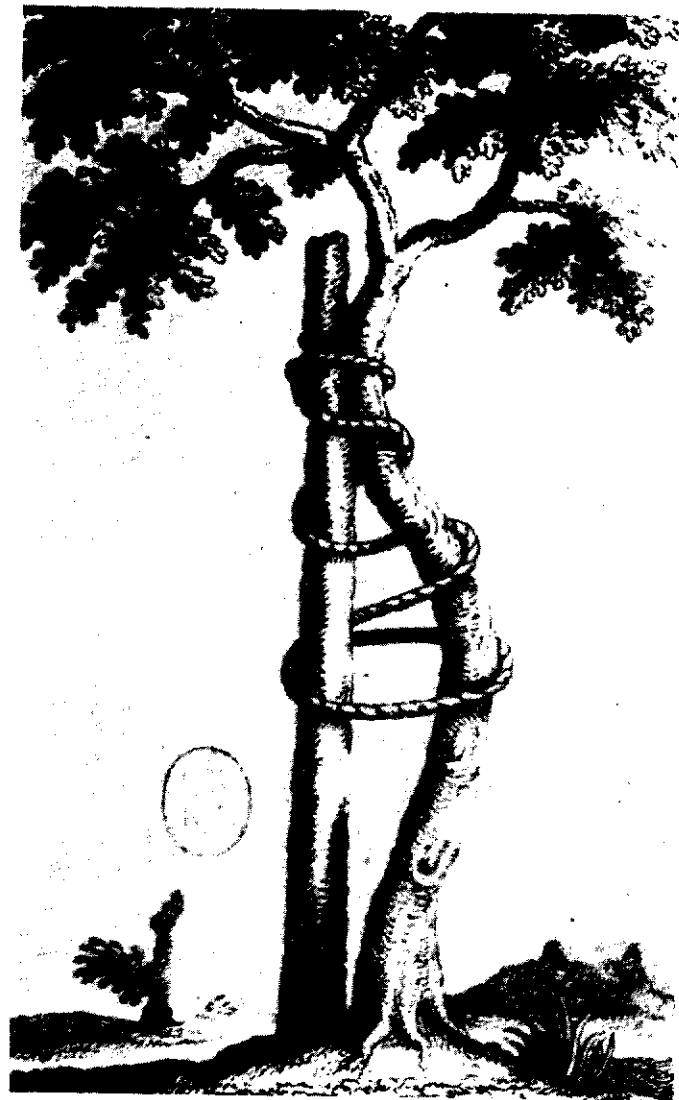


قرار

از : امیر هوشنگ

○ ساعت هفت صبح بود و دیگر خواب به چشم‌هایم نمی‌رفت. باید خودم را برای قرار ساعت ۱۰ آماده می‌کردم، گرچه کلّ مسیر نیم‌ساعت بیشتر نمی‌شد. مانند تمام قرارها، برای نداشتن تاخیر، ساعت‌ها قبل در فکر تنظیم برنامه خودم بودم. احساس می‌کردم قرارهای متفاوت‌تر از قرارهای قبلی است ولی... نه! قبلاً هم بارها چنین احساسی را می‌کردم و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هربار قرارها را کنترل کرده بودم، حتی پس از قرار، مدتی را برای تعقیب و مراقبت و تورّ احتمالی پلیس می‌گذاشتم و معلوم می‌شد کسی دنبالم نیست، چرا این‌بار با دفعات قبل تفاوت داشته باشد؟! نه ... اتفاقی نخواهد افتاد...

با این حال، تفاوت می‌کند. مسئولم قرار قبلی را برای تحویل نشریات در نارمک اجرا نکرده بود. امروز هم با او قرار دارم. شاید دستگیر شده باشد. شاید به این خاطر نیامده بود. ولی خب قبلاً هم بنابه دلایلی سرقراها حاضر نمی‌شد. به هر حال مسئولم بود و من به خودم اجازه سین جین نمی‌دادم. دلایلی کم و بیش منطقی می‌آورد. بنا به عادت و تربیت خانوادگی و سیاسی که شده بودم، دلایل منطقی‌اش را تایید و بر دلایل غیرمنطقی‌اش سرپوش می‌گذاشتم. تازه تنها او که مسئول من نبود. در این مدت هفت سالی که فعالیت سیاسی می‌کردم شاید بیش از ۱۰ مسئول عوض کردم در تاریخ‌های متفاوت و در شرایط اجتماعی سیاسی متفاوت. هرکدام کمابیش چنین تاخیر و نیامدنی در سر قرارهایشان داشتند و من بارها و بارها غیر قاطعانه برخورد کردم.



هیچ‌گاه در فکر مواجه شدن با چنین ساعات خاصی، که امروز درگیر آن هستیم، نبودم. تازه آن مواقعی که اعتراض نیم‌بندی می‌کردم، بیشتر به خاطر تحت مسئول‌هایم بود تا دفاع از حق خودم. دستگیر شدن یا نشدنم، کشته شدن و یانشدنم، برایم هیچ اهمیتی نداشت، اگر به خودم اهمیت می‌دادم، هیچ موقع چنین اتفاقی نمی‌افتاد. اگر در مقابل کژی‌ها می‌ایستادم و تا رسیدن به جواب منطقی پافشاری می‌کردم، چنین وضعی را دچار نمی‌شدم. این‌را بعدها در زندان متوجه شدم. خودم را در مقابل دستگیری خودم مقصر می‌دانستم. اگر نسبت به اعضای رده بالای تشکیلات دید درستی داشتم و آن‌ها را همانند خودم انسان‌های خطاپذیر در نظر می‌گرفتم، احتمال به‌دام افتادنم بسیار کاهش می‌یافت. از نظر من، افراد رده بالای تشکیلات اسطوره مقاومت و صداقت، اسطوره اشتباه‌ناپذیری و عدم تزلزل بودند. به همین دلیل "چون و چرا" با اسطوره‌ها برایم بی‌معنی بود. زمان لازم بود و زندانی سخت، تا نه تنها بر سر این موضوعات "چون و چرا" کنم، بلکه تشکیلات و زندگی مبارزاتی را با دیدی بازتر بنگرم...

ساعت رفته رفته به ۱۰ صبح نزدیک‌تر می‌شد و من می‌بایست خودم را راس ساعت به محل قرار می‌رساندم. مانند همیشه خودم را از هر نوشته‌ای پاک کردم، زیرا این قرار، "قرار ثابتمان" بود. این قرار را برای این‌که هم‌دیگر گم نکنیم گذاشته بودیم. در چنین قرارهای نوشته یا چیزی رد و بدل نمی‌شد. تازه اگر هم قرار بود چیزی رد و بدل شود، به‌دلیل نیامدن مسئولم در بار قبل (پنج روز پیش) حتماً چیزی با خودم نمی‌بردم.

توجیهی باید آماده می‌کردم تا اگر به‌صورت مشکوک در خیابان دستگیر شدم با آن توجیه بتوانم خودم را خلاص کنم. آن روزها پاسداران در لباس‌های مختلف به گشت‌زنی در خیابان می‌پرداختند. به‌هر جوانی که مشکوک می‌شدند، جلوی‌ش را می‌گرفتند و اگر سوال و جواب شک آن‌ها را برطرف نمی‌کرد، بازداشتش می‌کردند. چنین بازجویی‌های خیابانی‌ای به امری عادی تبدیل شده بود.

توجیه همیشگی‌ام را انتخاب می‌کنم: "می‌خواهم به منزل عمویم بروم و قرار است تلویزیونشان را تعمیر کنم." این محمل، هنوز لو نرفته است.

خانه عمویم در همان اطراف محل قرار است و مدت‌هاست تلویزیونشان خراب است. چندین بار به من گفتند که بروم و تعمیرش کنم. قبل از رفتن زنگی به آن‌ها می‌زنم. این تماس تلفنی باعث می‌شود، در صورتی که اتفاقی برایم افتاد، عمویم به خانه‌مان زنگ بزند و به این طریق خانواده‌ام متوجه عدم حضورم شوند و خانه را از هر چیزی که بوی روشنفکری می‌دهد، پاک کنند.

تلفن زدم و برای ظهر قرار گذاشتم که به خانه‌شان بروم. دعوت نهارشان را به راحتی پذیرفتم. با خودم فکر کردم، اگر پس از قرار امروز اتفاقی برایم نیفتاد، بعد از ظهر به تحت مسئولم "علی" سر می‌زنم. با او قرار ندارم ولی به منزلشان می‌روم. دلم برایشان تنگ شده، کارگر کارخانه نیرو است. از صداقت پاک و صمیمی خانوادگی‌شان لذت می‌برم و آموزش می‌گیرم.

کم‌کم ساعت ۱۰ نزدیک می‌شود و باز دل‌شوره‌ام به سراغم می‌آید. چرا این بار بیشتر نگرانم؟! ... شاید به‌خاطر دیدن چهره‌های مشکوک در قرار قبلی باشد؟ این‌بار گذشته از این‌که باید در مورد قرار قبلی صحبت کنم، باید در مورد چهره‌های مشکوک نیز با او گپی بزنم.

بار قبل در قرار نارمک، چهره فردی لاغراندام با تهریش و لباس سبز تیره که به لباس پاسداران شبیه بود، جلب توجهم را کرد. نحوه اجرای قرار به این صورت بود که اگر در ساعت ۱۰ قرار اجرا نشد، نیم ساعت بعد، قرار "یدک" را اجرا می‌کردیم. در فاصله این نیم ساعت که خودم را در خیابان‌های اطراف سرگرم کرده بودم، سه بار چهره "شکارچی گرسنه" را دیدم. یکی از این دفعات، زمانی بود که در قهوه‌خانه نشسته بودم و ۱۰ دقیقه‌ای از وقتم را آنجا کشته بودم. او از بیرون قهوه‌خانه رد می‌شد، از پشت پنجره یک لحظه دقیقاً چشم در چشم من دوخته بود. پنداری که مرا گم کرده باشد و پس از پیدا کردن می‌خواهد مطمئن باشد که همان فرد مورد نظرش هستم یا نه؟

شاید او مامور رژیم بود و از محل قرار خبر داشت؟! ولی اگر مامور بود و به من مشکوک شد، چرا مرا دستگیر نکرد؟ دستگیری‌ام، حتی به‌عنوان مشکوک برایش کاری نداشت... اما در محل قرار، هیچ حرکت مشکوکی که نشان بدهد با بقیه مردم در آن منطقه متفاوتم نکردم. چرا باید به من مشکوک شود و به دیگران شک نکند؟ گویی مشخصات و قد و قیافه‌ام را می‌دانند... اما این دیگر

امکان ندارد!!! چطور ممکن است مسئول این مشخصات را داده باشد؟!... محال است... فرد بارز سازمان که سالها در بخش کارگری کار کرده است. قبل از قیام سالها در مبارزه حضور داشت و دوره‌های نیز از طرف سازمان نماینده کارگران بود. در خانه کارگر تمامی سازمان‌های سیاسی، حتی اعضای رده بالا به او احترام خاصی می‌گذاشتند. بارها از طرف سازمان‌های دیگر درخواست همکاری با او را داده بودند. سخنران بخش کارگری سازمان بود. یادم می‌آید سال‌های ۵۸ و ۵۹ زمانی که برای سخنرانی به دانشگاه پلی تکنیک و یا تهران می‌آمد، همه شیفته سخنان او بودند و آن جمعیت ده‌ها هزار نفری با تمام عظمت شعار "کارگر قهرمان، درود خلق ایران، بر تو باد!" را سر می‌دادند. بارها و بارها در سخنرانی‌اش شرکت کرده بودم. همیشه دلم می‌خواست او را ببینم و حالا، پس از شش ماه که مسئول من شده، درست است که به‌خاطر حاضر نشدن بر سرقرار، چنین حدسیات وحشتناکی به خودم خطور دهم؟!!!! نکند بیش از حد ترسیده‌ام؟ نکند به‌خاطر از دست دادن رفقای که توسط رژیم دستگیر شده‌اند، خودم را تنها احساس می‌کنم و ترس به وجود سرایت کرده است؟ ... ولی نه! از مرگ وحشتی ندارم. درست است که مسئولم را با تمام دانایی و توانایی‌هایش می‌شناسم ولی خودم را بیشتر می‌شناسم. نبود آن رفاقت که مرا در مسیرم مصمم‌تر کرده است. از دست دادن رفقایم به دلیل اعدام یا دستگیری، بر خوردهای احساسی مرا بیشتر کرده، ولی یقیناً موجب ترس از دستگیری و اعدام نشده است. هیچ مانعی جز دستگیری و اعدام نمی‌تواند مانع ادامه فعالیت‌هایم شود.

شعری که درشت در اتاقم نصب کرده بودم و همیشه باعث سرزنش پدرم می‌شد را به‌خاطر دارم. "ما زنده به آنیم که آرام نگیریم، موجیم که آرامش ما در عدم ماست" و یا شعر زیبای گل‌سرخ "بر سینه‌ات نشست زخم عمیق و کاری دشمن. اما ای سرو ایستاده نیفتادی، این رسم تو بود که ایستاده بمیری".

واقعیت احساس کنونی‌ام چیز دیگر است. لحظه به لحظه ساعت ۱۰ نزدیک می‌شود و چهره آن شبه پاسدار همین‌طور جلوی چشمم است. اگر واقعیت پاسدار را بپذیریم، یعنی تمام ساخته‌های ذهنی‌ام را نسبت به مسئولم، زیر سوال برده‌ام و اگر نپذیریم، چشمم را در مقابل سوالی بزرگ بسته‌ام. فقط قرار امروز

جواب مرا خواهد داد. امروز همه چیز مشخص می‌شود. اگر سرقرار ندیدمش دیگر قرار ثابتمان باطل خواهد شد. او را از دست رفته خواهیم دانست. اگر او را ببینم درباره تمامی موارد مشکوک قرار قبلی صحبت می‌کنم. برای گرفتن جواب، راهی جز رفتن به محل قرار ندارم.

اما تنها پاسخ گرفتن درباره سوالاتم مرا به محل قرار نمی‌کشاند، آیا به‌راستی آن آدم ریشو و لاغر پاسدار بود؟ پس چرا مرا دستگیر نکرد؟ چرا مرا یکشنبه دستگیر نکرد و حالا پنجشنبه به سراغم بیاید؟ هیچ پاسخی برای این سوال نداشتم و همین امر دلیلی برای اجرای قرار روز پنجشنبه شد. تازه اگر مسئولم را امروز ببینم به معنی قطع ارتباطم با سازمان است. مدت‌هاست که ارتباطات فرعی خودم را قطع کرده بودم. احتمال پیدا کردن رفقای که در قسمت‌های دیگر سازمان کار می‌کنند، بسیار ضعیف بود. تازه در چنین شرایطی تلاشی نادرست است. اگر امروز او سرقرار نیاید و من هم دستگیر نشوم، فردا بدون این ارتباط زندگی برایم مشکل خواهد شد. چگونه می‌توانم به افراد تحت مسئولم خبرهای سازمانی، کارگری و مبارزاتی و... را بدهم؟ چگونه می‌توانم نشریه به دستشان برسانم؟ زندگی من به تشکیلات گره خورده است. در صورت قطع ارتباط یقیناً به زندگی‌ام ضربه خواهد خورد. چهره‌های جواد، علی، اوستا اکبر، اوستا حسین، محمد، محمود و... جلوی چشمم می‌آید. من که نمی‌توانم آن‌ها را ول کنم. آن‌ها هر دفعه از من خبر و نشریه می‌خواهند. هر کدام در قسمت‌های مهم کارگری کار می‌کنند، من بدون چنین ابزارهای خبری توان تغذیه تحت مسئولانم را ندارم. سال‌ها ارتباط، سال‌ها دوستی و سال‌ها زندگی پشتوانه رابطه ما بود. نه تنها با خودشان و خانواده‌هایشان، بلکه با دوستان و همسایگان و فامیل‌هایشان آشنا بودم.

تابستان گذشته با جواد، همسر و دو فرزندش به دهانشان در خلخال رفتیم. زندگی هر کدامشان را از بدو تولد می‌دانستم. هنگام زایمان همسر اوستا حسین و محمد، در کنارشان بودم، دوا و درمان و هزینه بیمارستان را خودم با کمک اطرافیان تهیه کردم. وصله تم شده بودند، عزیزترین عزیزانم بودند، مگر می‌شد ارتباط با آن‌ها را قطع کرد؟

یکبار به خاطر قطع نکردن ارتباطشان، از طرف سازمان تهدید به اخراج شدم. مسئول قبلی‌ام در اواسط سال ۱۳۶۱ از من خواسته بود؛ به علت شرایط نیمه‌علنی-مخفی و نیز زیاد بودن تحت مسئولینم، باید ارتباطاتم را حتی‌المقدور قطع کنم؛ زیرا امکان ضربه خوردن به سازمان از این طریق وجود دارد. من حاضر به چنین کاری نشدم. این بچه‌ها زندگی من بودند، یادگار رفیق جهانگیر قلعه میان‌دوآب، جزو تحتانی‌ترین ارتباطات سازمان. خودشان بخشی از نیروهای طبقه کارگر بودند که می‌بایستی ستون سازمان باشند. پرارزش‌ترین نیروهای یک سازمان کاری بودند. چگونه نیروهایی از مهم‌ترین کارخانه‌های ایران، نظیر پارس خودرو، ایران ناسیونال، باطری نیرو و ... را بدون هدف رها کنم؟!

این دستور را نظر شخصی مسئولم می‌دانستم. به همین خاطر در آن زمان در مقابل تهدید مسئول قبلی‌ام ایستادم و گفتم اگر کسی هست که تماس و رسیدگی با این نیروها را به عهده بگیرد، مشکلی نیست، از این پس من دیگر آن‌ها را نخواهم دید؛ ولی اگر بدون هیچ ارتباطی می‌خواهید و نشان کنید، من قطع ارتباط با سازمان را می‌پذیرم. آری! کارگران ساده‌ای هستند که درک کاملی از مسایل سیاسی-مبارزاتی ندارند. کنترل‌های امنیتی و ضد تعقیب‌زدن را نمی‌دانند. آن‌ها چنان با درد و رنج و بدبختی آمیخته شده‌اند که وحشتی از مرگ ندارند. حال من چگونه می‌توانم به این‌ها بفهمانم که برای حفظ سازمان و تشکیلات، در قرارهایتان ضد تعقیب بزنید و "پاک" در قرارها حاضر شوید. این کار را من باید انجام دهم. قرارهایم بیشتر حالت زندگی با این بچه‌ها را داشت. کنترل‌ها را بایستی قبل و بعد از قرارها خودم انجام دهم. در کارخانه و کارگاه‌های متفاوت مشغول کار بودند و تعدادشان روزبه‌روز بیشتر می‌شد. افزایش فشار کار را با آغوش باز می‌پذیرفتم. نیروهایی وابسته و از درون طبقه با تمامی خصوصیات خالصانه و پاک آن، ولی مگر این‌ها را مسئولم می‌پذیرفت. اگر چه دلایل دیگری هم برایم می‌آورد ولی از نظرم تمامی آن‌ها غیرمنطقی بودند. همین درگیری لفظی باعث شد که مسئولم را در آن سال عوض کنند... ولی بهتر است درباره این موضوع، بعد از قرار امروز فکر کنم.

دیگر چیزی به ساعت ۱۰ نمانده، از ساعت هفت تا این لحظه، همه این افکار به مغزم هجوم آورده بودند. تمام این چهار روز ذهنم جولانگاه این افکار بود. ولی در این سه ساعت همه خاطرات، درگیری‌ها و مشکلات در فکرم آشفتنای می‌کرد. ساعت یک ربع به ده است. زمان باقی مانده را پیاده تا محل قرار طی می‌کنم تا بتوانم محیط اطراف را از نظر بگذرانم.

روش اجرای قرار به این شکل بود که ساعت ۱۰ در صف اتوبوس میدان امام حسین به طرف میدان خراسان هم‌دیگر را ببینیم و پس از دیدار بدون آن‌که شناسایی بدهیم، سوار اتوبوس شده و پس از طی کردن چند ایستگاه من پیاده شوم و مسئولم در قسمت دیگر اتوبوس ایستاده و تمامی افرادی که پشت سر من از اتوبوس پیاده می‌شوند را در نظر بگیرد که آیا چهره مشکوکی را می‌بیند یا نه؟ سپس او در ایستگاه بعدی پیاده می‌شود و کل مسیر یک ایستگاه را پیاده به سمت یکدیگر حرکت می‌کنیم. در این حالت هر کدام از ما می‌توانستیم پشت سر هر کدام را به خوبی کنترل کنیم. در این حالت نیز اگر به حالت مشکوکی برمی‌خوردیم شناسایی نمی‌دادیم. در غیر این صورت با حالتی که گویی پس از مدت‌ها هم‌دیگر را دیده‌ایم، به طرف یکدیگر می‌آیدیم. این حالت اجرای قرارها گرچه بسیار وقت‌گیر و زمان‌بر بود اما در شرایطی که پاسداران رژیم در لباس‌های متفاوت در خیابان‌ها مدام در حالت گشت‌زنی بودند، لازم بود.

به ایستگاه میدان امام حسین نزدیک‌تر می‌شدم. میدان خیلی شلوغ است، مشکل بتوان محیط را زیر نظر داشت. انتخاب این محل شلوغ برای قاطی شدن درون جمعیت بود، تا پاسداران نتوانند ما را شناسایی کنند. حالا مشکلم این شده که در این ازدحام، من چگونه آن‌ها را شناسایی کنم؟!

به عمد دو دقیقه دیرتر به ایستگاه می‌رسم. مردم مانند همیشه صف ۱۵ الی ۲۰ متری تشکیل داده‌اند. او را نمی‌بینم. با دقت، مردم را یکی یکی از نظر می‌گذرانم، شاید در شلوغی و همه‌همه بین جمعیت مسئولم را پیدا کنم. با دقت هر چه بیشتر از فاصله ده متری صف را واریسی می‌کنم، ولی نه! به مدت سه دقیقه کل مسیر خط اتوبوس را خیلی عادی از مقابل زیر نظر دارم. ساعت ده و پنج دقیقه شد ولی او نیامد. شاید در ترافیک گیر کرده باشد. دهم‌هم بیشتر

می‌شود. خودم را تا ساعت ده و ده دقیقه معطل می‌کنم. هر یک دقیقه ممکن است سرنوشت‌ساز باشد. آرام آرام از محل قرار دور و دورتر می‌شوم. به اولین تقاطع که می‌رسم به خیابان بغل می‌روم. پس از رفتن به خیابان بعدی به فکر دویدن می‌افتم، اما قبل از این که بتوانم در این باره فکر کنم، ناگهان توسط چهار نفر محاصره شدم. یکی از پشت، در حالی که لوله اسلحه را به کمرم فشار می‌داد، بسیار سریع پاهایم را به فاصله یک متر باز می‌کند. در همان حال، دومی در حالی که اسلحه را زیر چانه‌ام فشار می‌داد، با دست دیگر، دهانم را با فشار برای یافتن سیانور باز می‌کند. سومی و چهارمی در دو نقطه چنان دو دستی اسلحه خود به سمت من نشانه رفته‌اند که انگار در این حالت من توان فرار دارم. در این حالت نمی‌دانستم که چه باید بکنم؟ در کتاب‌ها لحظه دستگیری رفقایی را که خوانده بودم، برخی شعاری: "درد بر فدایی، مرگ بر رژیم جلاد" را می‌گفتند. اما شاید شناسایی نشده‌ام؟ بهتر است خودم را به جای آدم ساده و بی‌اطلاع از همه چیز جا بزنم؟

در یک لحظه، چهره چهار نفرشان را به طور کامل دیدم. چهره مشکوک قرار قبلی را ندیدم. تصمیم گرفتم شیوه دوم را به کار ببرم. با عصبانیت، در حالی که لوله اسلحه‌شان را کنار می‌زدم، فریاد زدم: "با من چکار دارید؟ مگر دیوانه شده‌اید؟"

یکی از آن‌ها گفت: "حالا قاچاقچی بین‌المللی را فراری می‌دهی؟ فکر کردی ما نمی‌فهمیم با آن‌ها رابطه داری؟"

- "چی؟ ... قاچاقچی بین‌المللی؟ لعنت بر هر چی قاچاقچی... ولمون کن... قاچاقچی کیه؟"

پاسدار دیگر گفت: "به ما اطلاع دادند تو قاچاقچی بین‌المللی را فراری دادی."

- از چشم‌هایم معلومه که معتاده، حتماً انباری هم داره...

- چی می‌گی؟ من سیگار نمی‌کشم چه برسد به مواد مخدر... داداش اشتباه گرفتی!

- خب، کاری نداره می‌رویم یک آزمایش می‌گیریم، همه چیز معلوم می‌شود.

- خیلی خب، همین جا آزمایش بگیرید.

- اینجا که امکانات نداریم، باید برویم آزمایشگاه.

- برویم آزمایشگاه! چی فکر کردی؟ ما رو از آزمایشگاه می‌ترسونه!... اول

می‌رویم اینجا خانه عمویم، بعد می‌رویم آزمایش می‌گیریم.

- دیدی! دیدی! خودشه. می‌خواد بره خانه عمویم از آنجا فرار کنه.

پاسدار دیگری گفت: "بریم! بریم! نیم ساعت دیگر همه چیز معلوم می‌شه. تو

هم می‌روی به کارت می‌رسی."

- لعنت بر شیطان!

خلاصه پس از چند دقیقه‌ای، مرا در قسمت عقب ماشین بنز نشانندند. این ماشین، به فاصله سی قدم از محل قرار و در پشت خیابانی قرار داشت که از محل قرار دیده نمی‌شد. یکی از آن‌ها کنار من نشست و دیگری در جلو، صندلی کمک راننده، نفر سوم بیرون از اتومبیل ایستاده بود در حالی که یک چشم به محل قرار و چشم دیگر به ماشین داشت. نفر چهارم را نمی‌دیدم. ظاهراً به محل قرار نزدیک شده بود. احساس کردم نقشم را خوب بازی کرده‌ام. در اتومبیل پاسدارانی که نشسته بودند به آرامی سوال می‌کردند: "شغلت چیست؟ چقدر درس خوانده‌ای؟ با کی زندگی می‌کنی؟ منزلت کجاست؟" پس از ۲۰ دقیقه دو نفر بیرون از ماشین هم آمدند. یکی پشت فرمان و دیگری سمت دیگر من نشست و به سمت زندان اوین حرکت کردیم. در مسیر زندان، اسامی تک تک رفقایی را که می‌شناختم گفتند.

- اکبر را می‌شناسی؟

- اکبر دیگه کیه؟ همان اکبر، همسایه‌مان در طبقه بالا را می‌گویی؟

یکی از پاسداران به دیگری می‌گوید: خودش را به خیریت می‌زند.

دیگری پرسید: آرش را چطور؟ یا پرویز؟

اسامی این افراد به جز اسم مسئولم، همگی برایم جدید بود. گفتم: من که این‌ها را جدیداً می‌شنوم، حتماً می‌خواهی بگی اکبر هم قاچاقچی است و دو نفر دیگر هم جزو همکارای او هستند.

در همین حال به درب بزرگ اوین رسیدیم. از من پرسیدند: می‌دانی اینجا کجاست؟

گفتم: اوین!

یکی از آن‌ها گفت: نه! توبه‌گاه است!

پاسدار دیگری پیاده شد. پس از دو دقیقه با پارچه‌ای در دست آمد: "بزن به چشمت، سرت را پایین روی زانوانت بگذار!"

من همین کار را کردم. در حین این که ماشین به چپ و راست می‌رفت، هر از چندگاه می‌ایستاد و باز به حرکت ادامه می‌داد؛ احساس می‌کردم از ورودی های چند درب داخلی اوین می‌گذرند. پس از حدود پنج دقیقه، ماشین توقف کرد. با خشونت گفتند: پیاده شو!

از لحن صحبتشان فهمیدم موضوع چیز دیگریست. به جای این که من آن‌ها را بازی دهم؛ آن‌ها مرا بازی داده‌اند. با اعتراض گفتم: این دیگه چه کاریست؟ تو گفتی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مشتی محکم بر پهلویم فشار آورد. نفسم به زور بالا می‌آمد. چشم‌بندم را چنان سفت بستند که حتی نمی‌توانستم پلکم را از زیر آن باز کنم. فشار پارچه بر روی مردمک چشمانم ذهنم را مشغول کرده بود، سیاهی مطلق. آستین پیراهنم را گرفتند و پس از گذشتن از چند پله به سمت بالا وارد سالن پهن و بزرگی شدیم. در آن لحظات می‌بایست تمامی وجودم را برای مقابله با مشکلات آماده می‌کردم، لحظه رودررو شدن با دشمن، لحظه عملی کردن ادعاهای چندین ساله‌ام، لحظه ارزیابی توانایی‌ام بود. لحظه‌ای بود که تمامی رفاقیام، قبل از من در زمان‌های متفاوت در همین مکان با آن مواجه شده بودند. می‌بایست ذهنم را متمرکز می‌کردم که چه اطلاعاتی دارند. ولی وجود چشم‌بند مانع تمرکز ذهنی‌ام می‌شد. خصوصاً زمانی که مرا این طرف و آن طرف می‌کشاندند. همانند فردی که یک‌باره کور شده و در تاریکی مطلق و در جایی نامعلوم قرار دارد. فقط این را می‌دانستم که به دست دشمنانم اسیر شده‌ام و هر بلایی ممکن است سرم بیاورند. حتی قدم بعدی را که بردارم احتمال دارد از پله‌ها پرت شوم و یا پشت‌پا بخورم، احتمال دارد کله‌ام را محکم به دیوار بکوبند و... پس از چند دقیقه، مرا در جایی ثابت نگهداشتند. برخلاف بارهای قبل، به من گفتند سرت را بالا بگیر. احساس کردم فردی را جهت شناسایی‌ام آورده‌اند. بعد از لحظاتی، مرا با دو پاسدار در سمت چپ و راست، در

مسری که پلکان به طرف پایین می‌خورد، بردند. فردی که کنارم بود، پرسید: می‌دانی اینجا کجاست؟

با حالتی عصبانی، که ادامه نقشه قبلی‌ام بود، گفتم: نه!

گفت: اینجا خیلی معروفه، چطور نمی‌شناسی؟ نه تنها ایران بلکه دنیا اینجا را می‌شناسه! اینجا زیر زمین اوین است! ●

پانوشته‌ها:

^۱ تعقیب و مراقبت، تور: روشی که پلیس، افراد شناسایی شده را دستگیر نمی‌کند تا از طریق کنترل تماس‌ها و رفت و آمدهای آنان، بقیه افراد را شناسایی کند. از این طریق "توری" گسترده می‌شود که فعالین به دام آن می‌افتند و به یک‌باره "تور" با تمامی افراد شناسایی شده "جمع" شود. تعقیب و مراقبت، اهداف و روش‌های متفاوتی می‌تواند داشته باشد که در این جا به یکی از موارد اشاره شد.

^۲ قرار ثابت: به دلیل جلوگیری از قطع تماس بین نیروهای تشکیلات و یا کنترل امنیتی در مواقع اضطراری، ونیز عدم استفاده از تلفن یا اطلاع بی‌مورد افراد تشکیلات از محل زندگی یکدیگر، از این گونه قرارها تحت عنوان "قرار ثابت" استفاده می‌شد. محل، زمان و روش اجرای قرار، از قبل تعیین شده و در موقع لزوم به اجرا درمی‌آمد.

^۳ قرار یدک: قرار ی با فاصله زمانی به نسبت کوتاه با قرار اصلی، که قرار اصلی به دلیل پیش‌بینی نشده‌ای اجرا نشده باشد. محل، زمان و روش اجرای قرار یدک از قبل بین طرفین قرار تنظیم می‌شود.